



از: محمد جواد محبت

درج محبت

مثل گلی، مثل پونه‌های بهاری
 مثل دلی، تاب انتظار، نداری
 مثل صدای ستاره، مثل نسیمی
 مثل عبور خیال، خاطره واری
 مثل هوا لازمی برای تنفس
 مثل سکوت اختیار بخش قراری
 مثل گیاه جوان طراوت محضی
 مثل نگاه دو دوست، عاطفه باری
 جلوه‌ی برقی: که در ظلام، بتابی
 مژده ابری: که بر کویر بیاری
 غنچه دهن وا کند به آیه‌ی آمین
 دست دعائی اگر ز سینه بر آری
 سایه‌ی تشویش کم شود ز حضورت
 گر توبه امواج نور، دل بسپاری
 گوهر راز تو بود و درج محبت
 از چه امانت بدوست وا نگذاری؟

آمده‌ام تا در هوای هورتان نفسی تازه کنم
 دلم مینای تب آلوده‌ای ست که دورت را بر نمی‌تابد
 دلم خواهد شکست
 من اما، به شما نزدیکم
 با تنی در چمبر شهر
 و روحی که میهمان شماست.
 سینه‌ام را اگر که بشکافید
 یکصد دفتر می‌یابید
 که به نام شما و عشق نقاشی شده است
 می‌خواهم با شما باشم
 - در هیأت شاخه نخلی از کربلا -
 می‌خواهم با شما باشم

دلم - همان خوشه شیرین نخل -
 بی شما زغالی گذاخته است و
 چشمم،
 ستاره‌ای ست که شب هر شب را
 تنها به گذر از کوچه شما در خورشید

می‌شد ای کاش
 که ایستگاه قطار
 از شر جی جنویم وانگیرد
 می‌شد ای کاش
 که روحم
 کیوتروار بر پلکهایتان فرود آید

غریبی ما را تا می‌کند

شعر از مصطفی الغنماری
ترجمه از: خدادادا براهیمی

عشق نفسهایش را بدار آویخت
 و جوانی ناکام بر زمین افتاد
 آهنگهای بازگشت به صدا درآمده است
 ای یگانه قیام،
 تو آتشی، زیانه می‌کشی و شهابی نیست
 بادهای بزرگی، عقیم شده‌اند
 و با آبشار سراب غرق شده‌اند
 در ما، آه شب برفی ادامه یافت
 در سکوت عذاب،
 درهم می‌پیچم ای روزگار جوانی
 و غریبی ما را تا می‌کند

ترجمه شعری از: موسی بیدج^(۱)

نامتان را به عشق نقاشی کرده‌ام

ببندید
 ببندید
 دستهایم را و
 پاهایم را
 دلم تنگ است ای نخلستانها!
 دلم هیچ نیست مگر شراره‌ای از جن
 که بر شن زار تفته می‌رقصد

من بدینجا آمده‌ام
 تا صدای بلم‌رانان را بشنوم
 صدای ماهیگیران
 خریداران و
 سبزی‌فروشان را بشنوم
 من بدینجا آمده‌ام
 و جز شنیدن آواز کبک‌ها و

صدای کوبیدن قهوه سودا می‌نست
 دوست دارم
 رو باروی شما بنشینم
 و به موسیقی اشکهایم گوش بسپارم
 آمده‌ام
 تا در هوای هورتان نفسی تازه کنم
 دلم به تب آلوده‌ست و
 دوری را بر نمی‌تابد.

(۱) - اصل این شعر به عربی سروده شده است





عسکر حکیم شاعر معاصر تاجیکستان

التجا از عقاب

مرا ببر به جهان مُنَرّه و روشن
که پاک را سَر پرواز جانب پاکست
ز عرش نور بگیرد فروغ سینه من
اگرچه پاکدلی را زمین هم افلاکیست

مرا ببر به سمای بلند و نورانور
که رفتنم به تو با خود رسیدن است امروز
ازین نصیبه مشکل نمی شوم معذور
که می کنی تو مرا بر محال من پیروز

ترا که هیچ گران نیست سیر عالم راز
چهارگوشه آفاق با تو منظور است
مرا پدّه تو پیامی ز آسمان فراز
مرا ببر به دیاری که ظلمتش نور است

رضا حامی پور

در سوک آرش بارانپور
به روزان خراشنده خویش
اینهمه کرم که خورشید -
فرومی پاشد
اینهمه مور
که ماه
استخوان های فرهیخته را -
می جویند
ومن اندیشه پریخته را
بال می جنبانم
نوح با تکیه به چوب دم دست
مرگ را می یا بد



گذر دو شعز

از پدram پاک آیین

سهم ما

شب بر بام ستارگان تلاوت می شود
تابستان
تکیده بر شانه های سبز درخت
پرندۀ باران را
به قفس می خواند
و کسی که حوصله اش
در آینه جا مانده است
سایه ها را فراموش می کند
سهم ما
برگریست که فرومی افتد
و سرنوشت پاییز را رقم می زند.
تابستان ۷۰

از نگاه دم مرگ

پس این رود برآسوده -
اشک
پس عمری که گذشت
تازه آویخته ام
از بن حسرت هیم
تازه آموخته ام
با تن باد
خویش را خم سازم
آن پناهی که مرا می آسود
از نگاه دم مرگ
تن سپرده است

کولیان خسته دریا

از گندمزارهای آفتابی رد شدند
بر علفهای خیس پا نگذاشتند
و رد پاشان را
از روی شنها جمع کردند
آسمان را

به گنجشکهای گمشده دادند
کولیان خسته دریا
از درختان سبز
تنها سایه هاشان را چیدند
و رد شدند.

تابستان ۷۰

رویا

از زنده یاد: آرش بارانپور

جهان ، رویای شگفت مرا
بر هم زد
این مرگ ، کمان گشوده ای دارد
رو بروی جان
وجان ، سینه ای مهبای سوختن ...

x x x

به بادم می دهد
این بغض دیر رس
و گل نمی کند گریه ...

x x x

ماه ، ابری به ابری
کمانه می گیرد
و به پایان نمی رسد این غزل
که مرگ رخصتی دهد
از میانه این دوزخ نامطمئن

برچرخشی مکرر
درمداری ناشناس
درکار خویشتم